شوق پرواز

بر لب آمد جان به تنگستان ری

دل چو گل پژمرده از تاراج وی

باز همتّ در کویر کرکسان

تن زند از سیر اوج کهکشان

رفته از یادش هوای بوستان

شوق دیدار و دیار دوستان

زنگ زد آیین دل در بَرم

مشت‌ها کوبد ز حرمان بر سرم

دل به تنگ وای حصار نای من

مرغ شب موید به بانگ وای من

ری چه دارد غیر حرمان مِحن

غنچه‌ها پژمرده از فوج زغَن

آب اندر جوی چون قیر مذاب

تر کند لب هر که ز آن گردد کباب

مهر و الفت داده جان در این دیار

دیدگان بی رونق و جان‌ها نزار

طفل در آغوش مادر بی رمق

مادر از بی طاقتی زار و دَمق

لب نخنداند کسی اِلّا به زور

دیدگان عاری ز شادابی و نور

زندگانی گوئیا در این دیار

داده از کف خود عنان اختیار

بَخت با همّت اگر یاری کند

یار با دلداده دلداری کند

پر گشایم زین قفس پَرّان شوم

فارغ از آشوب این زندان شوم

زین قفس گر وارهانم مرغ جان

اوج گیرم تا بهشت خاوران

دل برون سازم از این دام خطر

زی خراسان برگشایم بال و پَر

از نسیم آن دیار جان فزا

درد بی درمان دل یابد شفا

بوسه‌باران تربت پاکش کنم

توتیای دیدگان خاکش کنم

سر نهم بر آستان رودکی

گیرم از سر یاد عَهد کودکی

سرمه سایم از غبار چنگشان

پُرکنم آفاق را ز آهنگ‌شان

خاوران را همچو جان در بَر کشم

تربت‌اش بر دیدگان تر کشم

بسترم زنگ قرون ز آیینه‌اش

شعله‌گیرد جان ز سوز سینه‌اش

جبهه سایم بر تراب مقدمش

زنده سازم دل ز فیض هر دم‌اش

حمدلله حاجت دل شد روا

رستم از افسون این دار البلا

ز آنهمه ریب و ریا و مکر و فن

ز آن دیار بدتر از بیت المحَزن

حالیا دل در خراسان مي‌تپد

در حریم حق چه آسان مي‌تپد